

زندگی ناممکن

مت هیگ • ترجمه‌ی مهسا صباغی



زندگی ناممکن
مت هیگ
ترجمه‌ی مهسا صباغی
ویراسته‌ی سیاوش صفری

مدیر تولید: کاوان بشیری
طراح جلد: احسان میرزایی
صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ دوم، ۱۴۰۳
تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۸۴۲-۱



نشر میلکان

www.Milkan.ir
info@Milkan.ir

داستانی غم‌انگیز

روزی روزگاری، پیرزنی بود که خسته‌کننده‌ترین زندگی را در جهان داشت. این زن به‌ندرت خانه‌ی بیلاقی خود را ترک می‌کرد، مگر برای رفتن پیش دکتر، کمک به فروشگاه خیریه یا سرزدن به گورستان. او دیگر باغبانی نمی‌کرد. چمن حیاط خانه‌اش بیش از حد رشد کرده و از نظم خارج شده بود. باغچه‌های گل پر از علف‌های هرز بودند. او خرید مایحتاج هفتگی‌اش را هم سفارش می‌داد تا برایش بیاورند. این زن در شهر کوچک لینکلن‌شر^۱ در میدلندز شرقی^۲ زندگی می‌کرد. همان شهر قدیمی با آجرهای نارنجی که کل زندگی بزرگ‌سالی‌اش را آن‌جا گذرانده بود، غیر از یک دوره‌ی کاری کوتاه در دانشگاه هال که سال‌ها پیش انجام داده بود. تو این شهر را می‌شناسی.

زندگی‌اش خیلی بد نبود، اما خیابان‌های شهر مثل قبل او را با آغوش باز به‌سوی خود فرانمی‌خواندند. دیدن این‌که نیمی از خاطرات شیرینش پشت نئوپان و پوست‌های پاره پنهان شده‌اند برایش دشوار بود.

او روزها می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد و گاهی کتابی می‌خواند یا جدولی حل می‌کرد یا وردل^۳ بازی می‌کرد تا ذهنش را آماده نگه دارد. زمانی عاشق باغبانی بود، اما اکنون دل و دماغ آن را هم نداشت. او فقط هفتاد و دو سالش بود، اما از چهار سال پیش که شوهرش فوت کرده بود و بلافاصله مدتی بعد از آن سگ نژاد پامرین^۴ش، برنارد را هم از دست داده بود کاملاً احساس تنهایی می‌کرد. در واقع، او بیش از سی سال بود که احساس تنهایی می‌کرد. اگر بخواهیم دقیق‌ترش را بگوییم، از دوم آپریل ۱۹۹۲. در این تاریخ او کل معنا و هدف زندگی‌اش را از دست داد و دیگر هیچ‌وقت آن را نیافت. اما طی این چند سال گذشته تنهایی به یک واقعیت ژرف و تمام‌عیار در زندگی او تبدیل شده بود. او احساس می‌کرد تقریباً

1. Lincolnshire
2. Midlands

صدوسی و دو سالش است. آدم‌های زیادی را نمی‌شناخت. دوستانش یا مرده بودند یا از آن شهر رفته بودند یا ارتباطشان کم‌کم قطع شده بود. او فقط دو تا مخاطب توی واتس‌اپ داشت؛ یکی آنجلا از بنیاد قلب بریتانیا و دیگری سوفی خواهر شوهرش که سی و سه سال پیش به شهر پرت^۱ در استرالیا کوچ کرده بود.

اما از تمام این لحظات تلخ گذشته، عمیق‌ترین تأثیر را همان ماه آپریل سال‌ها پیش داشت. مرگ پسرش دنیل دشوارترین و ویرانگرترین اتفاق زندگی‌اش بود. زمانی که فاجعه‌ای به این ابعاد رخ می‌دهد، اغلب به تلخ‌کامی‌ها و شکست‌های دیگر می‌انجامد، درست مثل تنه‌ی درختی که شاخه‌های متعدد از آن منشعب می‌شود. اما زندگی زن ادامه یافت. او و همسرش کارل^۲ سرانجام به یک خانه‌ی ییلاقی نقل مکان کردند و در آن‌جا به سکوت مشترکشان ادامه دادند. گاهی تلویزیون تماشا می‌کردند یا به رادیو گوش می‌دادند. شوهرش همیشه شخصیتی متفاوت با او داشت. گرچه موسیقی هارد راک گوش می‌داد و آبجو سیاه و تلخ انگلیسی می‌نوشید، اساساً شخصیتی ساکت و بی‌سروصدا داشت. مشکل اساسی فاجعه این است که تمام چیزهای بعد از خودش را خراب می‌کند. گاهی آن‌ها از مرور خاطرات مشترکشان احساس تسلی می‌کردند. اما با مرگ کارل تسلی یافتن هم دشوارتر شد، چون دیگر کسی را نداشت که درباره‌ی خاطراتش با او حرف بزند. بنابراین، تمام این خاطرات توی ذهنش انباشته شدند و پوسیده گشتند. برای همین، هر بار که خودش را داخل آینه می‌دید، احساس می‌کرد نیمه‌مرده است. درختی که در یک بیشه‌ی گم‌گشته آرام آرام فروافتادن برگ‌هایش را نظاره می‌کند.

همچنین، از لحاظ مالی هم کمی توی دردمسر افتاده بود.

دیگر هیچ پس‌اندازی برایش باقی نمانده بود. چندی پیش، کلاهبرداری با لهجه‌ی اسکاتلندی اطمینان‌بخش سراغ او آمده و وانمود کرده بود که یک مشاور امنیت از بانک نات‌وست است. او هم ساده‌لوحانه باور کرده بود و کمکش کرده بود ۲۳ هزار و ۳۹۰ پوند و ۲۷ سنتی را که با کمک کارل پس‌انداز کرده بود بدزدد. این هم یک داستان طولانی دیگر با شخصیت‌های حيله‌گر و یک پیرزن ساده‌لوح مسخره است. اما خوشبختانه قرار نیست این داستان را برایت تعریف کنم.

خلاصه، این زن با پاهای دردناکش توی خانه نشسته بود و سعی می‌کرد دیگر به هیچ ایمیلی از طرف غریبه‌ها جواب ندهد و اجازه بدهد زندگی مچاله‌شده‌اش مثل یک بسته‌ی خالی چیپس توی رودخانه حرکت کند. تنها چیزی که گاهی توجهش را جلب می‌کرد دیدن سهره یا ساری بود که دوروبر ظرف غذای پرندگان در حیاط‌پشتی کوچک پیدایشان می‌شد. زن حین تماشای آن‌ها یاد خاطرات قدیمی و رویاهای دورودرازش می‌افتاد.

www.30book.com

عذرخواهی

شرمنده‌ام که داستانم کمی تلخ و غم‌انگیز بود. داشتم برای مقدمه‌چینی خودم را در قالب سوم‌شخص توصیف می‌کردم. به‌رغم این مقدمه، باقی ماجرا قرار است سرگرم‌کننده باشد. و مانند بسیاری از چیزهای سرگرم‌کننده‌ی زندگی، این هم قرار است با عمل جراحی کم‌تهاجمی سوزاندن رگ‌های واریسی پا به‌وسیله‌ی امواج رادیویی شروع شود.

ناتوانی در درک لذت

وقتی تصمیم گرفتم به ایبیزا بروم، سروته بودم.

تخت جراحی ای که رویش دراز کشیده بودم آن قدر به سمت عقب خم شده بود که می‌توسیدم از روی آن لیز بخورم و بیفتم. آینه‌ای روی دیوار بود. به موهای خاکستری ژولیده و چهره‌ی خسته‌ام نگاه کردم و خودم را به جا نیاوردم. پژمرده و بی‌جان به‌منظر می‌رسیدم. تا حد ممکن از نگاه‌کردن به آینه‌ها اجتناب می‌کردم.

دکترها سعی می‌کنند جریان خون را در پاهای من برعکس کنند. رگ‌های آبی ای که در پاهای من بود بیشتر از رگ‌های کپک داخل پنیر گورگونزولا بود و باید از شرشان خلاص می‌شدم، نه به‌خاطر این که پاهایم را زشت نشان می‌دادند، بلکه چون باعث می‌شدند ساق پاهایم مدام بخارد. من هم می‌خاراندمشان و خودم را زخمی می‌کردم. عمه‌ام جانش را به‌خاطر لخته‌ی خونی از دست داد که توی رگش حرکت کرده و باعث آمبولی ریه‌اش شده بود. بنابراین، می‌خواستم قبل از این که لخته‌ای از خون خودم چنین خیالات جاه‌طلبانه‌ای به سرش بزنم، از شر رگ‌های واریس دارم خلاص بشوم. معذرت می‌خواهم اگر جزئیات زیادی را با تو درمیان گذاشتم. من فقط مصمم هستم تا حد ممکن با تو صادق باشم. بنابراین، از همین ابتدا با صداقت شروع کردم.

صادقانه.

خب. همچنان که داشتم به رادیو گوش می‌دادم، جراح عروق چند بار داروهای بی‌حسی موضعی به پای چپم تزریق کرد. او آخرین تزریق را با ذوقی خاص و درعین حال به‌درستی «نیش زنبور» نامید. بعد رسیدیم به بخش اصلی. این جا بود که جراح به من گفت قرار است یک لوله‌ی کاتتر را وارد ساقم کنند تا سیاه‌رگ صافن بزرگم را از داخل با دمای ۱۲۰ درجه‌ی سانتی‌گراد بسوزاند که دمای مخصوص سرخ‌کردن پیاز است.

«باید به چیزی حس کنی...»

درست می‌گفت؛ چیزی حس کردم. اگرچه خوشایندی نبود، از هیچی بهتر بود. راستش را بخواهی، سال‌ها بود که دیگر چیز زیادی حس نمی‌کردم. فقط یک اندوه همیشگی مبهم. آنهدونیا^۱. این واژه تا حالا به گوشت خورده؟ معنایش ناتوانی در احساس لذت است. یک جور بی‌حسی. خب. وضع من تا مدت‌ها این بود. من قبلاً افسردگی را تجربه کرده بودم، اما افسردگی این شکلی نبود. به اندازه‌ی افسردگی شدید نبود. بیشتر شبیه نوعی فقدان بود. من فقط وجود داشتم و بس. غذا فقط برای این بود که گرسنه نمانم. موسیقی برایم چیزی جز صدای الگودار نبود. من فقط وجود داشتم بدون این‌که واقعاً زندگی کنم.

باید به چیزی حس کنی.

مگر این بدوی‌ترین و اساسی‌ترین نوع وجودداشتن نیست؟ این‌که احساس کنی. و زندگی بدون احساس چیست؟ چه معنایی دارد؟ فقط یک جا می‌نشینی و خاک می‌خوری، درست مثل میزی در یک رستوران بسته که تا ابد منتظر است یک نفر بیاید و پشتش بنشیند.

«به یه چیز مثبت فکر کن...»

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، پیدا کردن موضوعی برای فکرکردن دشوار نبود. فکر اصلی که ذهنم را مشغول کرده بود نامه‌ای بود که کمتر از دو ساعت پیش از دفتر وکیلی دریافت کرده بودم.

اثری دیگر از نویسنده‌ی کتاب پر فروش کتابخانه‌ی نیمه شب

گریس وینترز، معلم بازنشسته‌ی ریاضی، خانه‌ی قدیمی و نیمه‌ویرانی را در جزیره‌ای مایتانه‌ای از دوستی که سال‌ها پیش ارتباطش با او قطع شده به ارث می‌برد. گریس برای کشف راز این خانه - که تا به حال از وجود آن بی‌خبر بوده - بدون راهنما و برنامه‌ی مشخص، و با بلیتی یک‌طرفه، سفری ماجراجویانه و جادویی را به مقصد این‌جا آغاز می‌کند.

او در میان نه‌های ناهموار و سواحل طلایی این جزیره، به‌دنبال پاسخی برای پایان زندگی مرموز و ممتدش می‌گردد. آن‌چه گریس کشف می‌کند، عجیب‌تر از آن است که تصور می‌کرده؛ اما برای روی‌رو شدن با این حقیقت ناممکن، ابتدا باید با گذشته‌ی خود کنار بیاید.

زندگی ناممکن داستانی در ژانر رئالیسم جادویی و سرشار از غافلگیری است؛ روایتی درباره‌ی امید و نیروی زندگی بخش یک شروع دوباره.

مت هیگ در قالب روایتی غیر خطی تجربیات خود پیرامون اضطراب، افسردگی و سختی‌های زندگی را به شکلی صمیمانه و ساده با شما در میان می‌گذارد. این کتاب شبیه دوست مهربانی است که آرام زیر گوش رفیق اضطراب و ناامیدش زمزمه می‌کند: «همه‌چیز درست می‌شه، فقط کافیه ادامه بدی!»

«سفری پر از هیجان و شگفتی... ایده‌ای ساده و بی‌اندازه دلنشین»

- نیو یورک ٹائمز